



مجموعه داستان کوتاه

آجر سفالی

رمضان یاحقی

داستان کوتاه همیشه خواندنی است،  
لطف خودش را دارد، چه برای  
نوشتن، چه برای خواندن، تجربه  
خواندن داستانی در یک جلسه و  
نشست، و بلند شدن و فکرکردن  
به آن لذت دلنشینی دارد.

رمضان یاحقی



سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور: آجر سفالی / رمضان یاحقی.

مشخصات نشر: اراک: انتشارات گفت، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۵۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۲س.م.

شابک: ۱۰۰۰۰۰۰۰ ریال: ۹-۹-۹۴۳۴۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: بالای عنوان: مجموعه داستان کوتاه

عنوان دیگر: مجموعه داستان کوتاه

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

Short stories, Persian -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۸

رده بندی دیویی: ۸۳۴/۲۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۰۷۸۵۲

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

### آجر سفالی

نویسنده: رمضان یاحقی

ناشر: انتشارات گفت

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۲

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۹-۹۴۳۴۴-۶۲۲-۹۷۸

حق چاپ و هرگونه استفاده برای ناشر محفوظ است.

نشانی: اراک، بازار سنتی، سرای کتابفروشی ها

[nashregoft@yahoo.com](mailto:nashregoft@yahoo.com)

[@ramazaneyahaghi](mailto:@ramazaneyahaghi)

[ramazaneyahaghi@yahoo.com](mailto:ramazaneyahaghi@yahoo.com)

داستانهای این مجموعه

۵ ابله

۱۱ آجرسفالی

۱۷ محتویات پرونده گروگان گیری این چند روز پیش

۲۳ دزدها

۲۷ سنگ قیمتی من

۳۱ گرگ سخنگو

۳۵ حق بنگاه

۳۹ زن دستفروش



## ابله

به عکس کش آمده خودم روی دسته استیل صندلی نگاه می کنم. دو طرف صورتم کشیده شده و عکس شبیه آدمهای عقب مانده شده است. فکر می کنم: «این چهره واقعی من است وگرنه الان اینجا نبودم».

به آدمهای داخل اتاق نگاه می کنم و برای لحظه ای همه را از نظر می گذرانم؛ بیشتر آنها از من جوانتراند- یعنی جوانند- و سه چهار نفری همسن و سال من اند و یکی دو نفری هم مسن تر از من، یعنی بالای چهل سال. زمزمه می کنم «اینها از من ابله ترند.»

نمی دانم چرا به اینجا آمده ام. همه انگیزه هایم را برای آمدن به اینجا فراموش کرده ام. در ذهنم به دنبال دلیل هایی می گردم که به این مکان سرد و مرده آمده ام. مراقب کلاس، مردی که کارت شناسایی به سینه دارد داد می زند: «لطفا سرجایتان بنشینید!»

صدایش مرا به خودمی آورد. به مرد نگاه می کنم، فکر می کنم: «این مرد چرا اینجا است. او باید دستمزد خوبی بگیرد که صبح جمعه ای به اینجا آمده است.» به چهره اش نگاه می کنم؛ ریش آنکارده کرده با کت و شلوار تمییز دارد. انگشتی های درشت عقیق و فیروزه زیبا به انگشت دست راستش است. قیافه اش به مدیران می خورد؛ از آن آدمهایی که ظاهرسازی را خوب بلدند و اهل دوست و دوست بازی اند و زود هم مدیر می شوند. جان می دهد که «حاج آقا» صدایش کنی. مطمئنم که «حاج آقا» صدایش می کنند. اما نمی دانم که چرا اینجا است و هنوز مدیر نشده است. حوصله ام سر رفته است. دوباره نگاهم می افتد به دسته صندلی و عکسم را می بینم و زمزمه می کنم: «ابله!»

باز فکر می کنم که چرا اینجا آمده ام. همه آدمهای این اتاق مثل من برای آرزویی به اینجا آمده اند. من آرزو داشته ام درس بخوانم و همیشه زمینه ای برایم باشد که بتوانم مطالعه کنم، بتوانم باسواد باشم. اما بعضی از اینها می خواهند مدرکی بگیرند و

کاری پیداکنند و برو بیایی داشته باشند. در این اتاق که ما بیست نفر هستیم و در این ساختمان که باید هزارنفری مثل ما باشد، همه سراسر پر از آرزویند. «شما بار چندمه شرکت می کنی؟!»

این جمله را مردی که کنارم نشسته می گوید و افکارم را پاره می کند؛ «با منید؟!»

«آره!»

«من بار دوم یا سوم!»

لبخند می زند و زردی دندانهایش نمایان می شود. می گوید: «من بار چهارم یا پنجمه!»

نمی دانم چه بگویم. فکر می کنم که بگویم؛ «از ملاقات شما خوشبختم.» اما پشیمان می شوم. خوشحال می شوم که نگفتم چون شاید او ناراحت می شد. مرد ادامه می دهد؛ «هیچ نخوندم همینجوری اومدم. گفتم یه کیک و ساندیزی بخورم.»

و باز می خندد. من هم می خندم. او منتظر است که چیزی بگویم. می گویم: «من از بس ابله‌م اومدم.»

مرد می خندد؛ طوری که توجه چند نفر را جلب می کند. مراقب کلاس یعنی آن مرد که کارت شناسایی به سینه دارد و جان می دهد «حاج آقا» صدایش کنی، با دست، با ژست مدیریتی اشاره می کند که آرامتر. مرد خنده اش که تمام می شود می گوید: «دور از جان چرا ابله؟!»

مردد می مانم که جوابش را بدهم یا نه؛ «خوب اگر ابله نبودم که وقتمو اینجا تلف نمی کردم.»

«راست می گی به خدا!»

این را که می گوید سربرمی گرداند. انگار توی فکر می رود.

نمی دانم چرا این مراسم لعنتی شروع نمی شود. مراسمی که به قربانی کردن گلا دیاتورها می ماند؛ ما همه می جنگیم تا کسانی سرگرم شوند و در آخر فقط عده کمی از ما زنده می مانند، یعنی موفق می شوند. مردی که دسته ای کاغذ در دست

دارد وارد اتاق می شود. «حاج آقا» صدا می کند: «خواهش می کنم در جاتون بشینید و صحبت نکنید.»

مرد کاغذ به دست، روی دسته هر صندلی برگه ای می گذارد و می رود. برگه نظرخواهی از چگونگی برگزاری جلسه امتحان است. برگه را باید در پایان جلسه امتحان بدهند، اما چون می دانند کسی نمی ماند که جواب بدهد و همه می روند آن را در ابتدای جلسه داده اند. من همه جوابها را خوب می زنم، چون همه اش خوب است. بگذار من هم در این بلاهت شریک شوم، بگذار آنها که این غمنامه را اداره می کنند در بلاهت خود بمانند. همان مرد می آید و برگه های نظر سنجی را جمع می کند و باز صحبتها و پیچ و پچیها گل می کند.

«من که همه را خوب زدم. بخصوص پذیرای را خیلی خوب زدم.»

این را مرد کناری ام می گوید و من هم جوابش را می دهم؛ «منم همه را خوب

زدم.»

انگار همه در این که این غمنامه را برگزار کنیم متفق القولیم. همه سربزیر و

تسلیمیم.

مردی که جزوه های سوال را کنار صندلی می گذارد، تمرکز را بهم می زند. مردی چاق و تغریبا کچل است که نفس نفس می زند و جزوه ها را کنار صندلی می گذارد. فکر می کنم؛ «بله، نان در آوردن زحمت دارد. باید نفس نفس بزنی.» بعد رفتن مرد چاق و تغریبا کچل، در بلند گو اعلام می کنند که به قران گوش کنیم. در تمام جلسه های کنکور که شرکت کرده ام شخصی که قران می خواند یکی است. فکر می کنم که باید نوار باشد و این نوار را در همه جلسه های کنکوری گذارند و یا شاید من اشتباه می کنم و در همه کنکورهایی که شرکت کرده ام این آقا آمده و قران خوانده است. قران که تمام می شود و بعد وراجی مسوول حوزه امتحانی که معلوم است همه را هم از روی برگه می خواند، شروع آزمون دکتری را اعلام می کنند و همه مثل همیشه سرهایمان را توی جزوه سوالات فرومی بریم. فکر می کنم؛ الان صدها هزار نفر در کشور سرمان را همزمان در جزوه های سوال کنکور دکتری دانشگاهها فرو کرده ایم و به فکر فرورفته ایم. ما میلیونها شاید میلیاردها داده ایم و در این آزمون شرکت کرده ایم که می دانیم فقط تعداد کمی قبول می شوند. در حالی که این حق هر کدام



از ماست که دوست داریم درس بخوانیم، بتوانیم درس بخوانیم، فکرمی کنم؛ «از ما میلیونها و یا میلیاردها گرفته اند که تنها چند نفر از ما اجازه داشته باشند که به دانشگاه بروند و درس بخوانند.» و لبخند می زنم.

باز از خودم می پرسم؛ «چرا شرکت کردم؟!» سوالها جلوی چشمم رژه می روند و دهن کجی می کنند. به آدمهای داخل اتاق که نگاه می کنم فقط دو سه تایی دارند سفت و سخت تست می زنند و بقیه دارند فکرمی کنند. شاید فکر می کنند؛ «چرا آمده اند؟!»

کیک و آب میوه را که می آوردند تقریبا همه شروع به خوردن می کنند. انگار همه حسابی خسته شده اند. انگار نصف روز است که جنگیده اند. واقعا هم جنگیده ایم؛ نصف روز همه بدبختیهای زندگیت از جلوی رویت رژه برود، همه آرزوهای بربادرفته ات به سراغت بیاید و همه توقعات برآورده نشده ات از زندگی به ذهنت نیشتر بزند، از نصف روز جنگیدن سختهتر است. صدای پلاستیک کیکهایی که خورده شده و مچاله می شود، توی کلاس می پیچد و بعد که فضا ساکت می شود، گاه صدای نی و مک زدنهای بیفایده کسی به ته پاکت آبمیوه شنیده می شود.

دوباره سکوت بر اتاق حاکم می شود و تست زدن های آن یکی دو نفر و تفکرهای عمیق بقیه و سر گرداندنهای چند نفری از حاضران شروع می شود. حاج آقا هم هی می آید و می رود تا بلاخره در بلند گو اعلام می کنند که وقت تمام است و پاسخنامه را کنار صندلی بگذاریم.

همه برای رفتن از ساختمان عجله داریم، اما انگار خسته ایم. امیدی به قبولی نداریم. انگار همان چند نفری که قبول می شوند خوشحالند. انگار همه آمده ایم تا کمک کنیم آن چند نفر در کنکور شرکت کنند و به دانشگاه بروند. فکر می کنم؛ «خوب همین ها می رفتند چه نیازی به آمدن و وقت تلف کردن ما بود؟!»

شب به عادت همیشه اخبار را نگاه می کنم. حسینی بای از برگزاری کنکور دکتری گزارش می دهد. هیجان زده است، انگار از حماسه ای ملی گزارش می دهد. با شرکت کنندگان می گوید و می خندد و چند تصویر از کسانی که می خندند نشان می دهد. من انگشت به دهان مانده ام. به همه افکار قبلی ام شک می کنم؛ نمی دانم،

شاید کاری حماسی کرده ام؛ وقتی که خوب فکرمی کنم می بینم که کاری حماسی کرده ام؛ چون خودم را به ابله‌ی زده ام، پول داده ام، مدارک فرستاده ام و نصف روز وقت گذاشته ام تا هموطنانم به دانشگاه بروند. من کاری حماسی کرده ام. حالم دارد بهم می خورد، تا بالا نیاورده ام زودتر کانال تلویزیون را عوض می کنم.

۹۴/۸/۲۹



## آجرسفالی

از دیروز، آجر سفالی لبه دیوار بالکن اتاقم را دیده ام. با وزش باد، آجر سفالی تکان می خورد و هرآن ممکن است به زمین بیفتد و اگر اتفاقی روی سر پیرمرد بیفتد کارش تمام است؛ در جا او را می کشد. احتمالاً خود پیرمرد جایش گذاشته است. هفته قبل بود که به او گفتم:

- پیرمرد، یه گشتی توی واحدها بزن، مصالح اضافی رو جمع کن،  
و پیرمرد مثل همیشه گفت:

- چشم آقای مهندس.

حالا، سرظهر تابستان است. از اینجا، از این بالا، طبقه پنجم ساختمانی سیزده طبقه، در خنکای هوای کولرگازی، پیرمرد را که عرق از سر و رویش می ریزد نگاه می کنم. هنوز شک دارم که آجرسفالی را بردارم یا نه. به خودم می گویم؛ «به تو چه؟! افتاد که افتاد، توی سر کسی هم افتاد که افتاد؛ به تو چه؟!» با اینکه کار راحتی دارم، اما کلافه ام. شاید از بیکاری کلافه ام. دو سه سالی است که با مهندس احمدیار، مدیرعامل شرکت، کارمی کنم، کارم شده اینکه بنشینم و کارکردن بقیه را نگاه کنم و هی دستور بدهم. حقوق بخور و نمیری می گیرم. خوب که فکرش را می کنم از همین حقوق بخور و نمیر ناراضی ام. دوست دارم خیلی چیزها داشته باشم که با این حقوق نمی توانم. خانه ای دلباز و بزرگ، ماشین مدل بالا و خارجی، و ازدواج با دختری پولدار و زیبا.

پشت میزم می نشینم. محوطه حیاط و پیرمرد را دیگر نمی بینم. باد کولر لذت بخش است. فکر می کنم؛ «اگر پیرمرد شانس بیاورد و آجر روی سرش بیفتد، راحت می شود، بیمه شرکت هم که هست، تا کی می خواهد جان بکند، بدبخت! این هم شد زندگی که از صبح تا شام مثل سگ له له بزنی!» پیرمرد دو سال قبل که این پروژه را شروع کردیم، میان بقیه کارگرا از میدان آمد، اما چون خوب کارمی کرد و سربراه

بود، شد کارگر ثابت پروژه. از همان روزها هم پیرمرد صدایش کردیم. آقای مهندس تصمیم گرفته در پروژه بعدی هم باشد.

بلند می شوم و پشت پنجره می ایستم. سیگاری آتش می زنم. درز پنجره را بازمی کنم تا دود سیگار بیرون برود، هرم گرمای توی صورتم می خورد. پیرمرد زیر آفتاب مشغول است. آدم خوبی است. هرکاری به او بگویید درست و بی کم و کاست انجام می دهد. تنها جمله روی زبان او هم این است؛ «چشم آقای مهندس»، حالا هم دارد آجرهای اضافی این طرف و آن طرف ساختمان را که به او گفته ام جمع می کند. نوعی حس خدایی به من دست می دهد؛ من می گویم و او انجام می دهد و حالا هم می دانم که آجرسفالی ممکن است هرآن مغزش را متلاشی کند. آجری که من می توانم به آسانی برش دارم. فکرمی کنم؛ «جمع کردن آجرهای پراکنده اطراف حیاط مجتمع که تمام شود، باید بفرستمش خاکهای اضافی کنار دیوار دور حیاط را جمع کند و بیرون روی ات و آشغالها بریزد تا زنگ بزنم بیایند ببرند.» کار مجتمع پنج شش ماهی دیگر تمام می شود. پیرمرد نگران بعدش است. دوست ندارد که بیکارماند. امروز اول وقت وقتی صدایش کردم تا کارهایش را به او بگویم گفت:

- آقای مهندس پروژه بعدی رو نگرفتید هنوز؟!

- نه هنوز، اما جورمی شه، می گیریم. نگران نباش.

- نگران نیستم، اما خوب، ما ام اگه کار نکنیم هشتمون گرو نو مونه.

- درست می شه.

- به امید خدا.

- حالا به کارات برس،

- چشم آقای مهندس،

صدای ضربه باد که به شیشه می خورد از فکر و خیال بیرونم می آورد. به آجر سفالی نگاه می کنم. با وزش باد تکانش بیشترمی شود. پنجره را می بندم. هر روز آمدن و رفتن این بادهای موسمی را در اراک داریم. کلی گرد و خاک با خودشان می آورند. پیرمرد چند تایی آجر روی دلش گرفته و به طرف دیگر حیاط می برد. وقتی از زیر آجر سفالی رد می شود، به حرکتهای جلو و عقب آجر سفالی نگاه می کنم. پیرمرد از زیر آجر به سلامت می گذرد. ضربان قلبم کمی بالا رفته است. به طرف در

بالکن می روم تا آجر را بردارم و خیال خودم را راحت کنم. به در که می رسم می ایستم. فکرمی کنم؛ «بابا طوفان هم بیاید این آجر از جایش تکان نمی خورد.» برمی گردم و سرچاپیم می نشینم، اما می دانم که خودم را توجیه کرده ام، آجر سفالی هر آن ممکن است که پایین بیفتد و اگر پیرمرد در رفت و آمدهای مداومش زیر آن باشد مغزش متلاشی می شود. فکر می کنم؛ «به من چه، اگر افتاد هم که افتاده، پیرمرد راحت می شود، بیمه که دارد، زن و بچه اش حقوق بخور و نمیری می گیرند.» سیگاری آتش می زرم و گوشم را می سپارم به صدای باد و لرزشهای خفیف آجر سفالی لبه بالکن اتاقم.

\*\*\*

پیرمرد مثل همیشه اول وقت آمده است که کارهای روزانه اش را به او بگویم. به آجرسفالی نگاه می کنم، هنوز سرچاپش است. یک آن به ذهنم می آید که سر حرف را با پیرمرد بازکنم. تا حالا با او همصحبت نشده ام. همینطور که به من نگاه می کند در ذهنم دنبال سوالی می گردم که سرصحبت را با او بازکنم. اولین و راحتین سوال را می پرسم.

- چه خبرها پیرمرد؟

- پیرمرد لبخند می زند،

- سلامتی آقای مهندس.

- کار و بار خوبه؟ خانواده خوبن؟

پیرمرد لبخند می زند. انگار انتظار ندارد با او احوالپرسی کنم. کمی دستپاچه

جواب می دهد؛

- از مرحمت شما خوبن! سلام رسونن.

- چهار تا بچه داری، درسته پیرمرد؟

- آره،

- چکارمی کنن؟ کجاین؟

- یکی از دخترها شوهر کرده و رفته سرخونه زندگیش، یکی دیگشون دبیرستانی یه.

دختر سومم دبستان درس می خونه با پسر.

- آها، پس پسره ته تغاریه؟!

پیرمرد می خندد. از ته دل می خندد و دندانهای یک در میان ریخته و سیاهش نمایان می شود. با خنده می گوید:

- بله آقای مهندس. اگه می دونستیم که زندگی اینقدر سخت می شه به همون دختر اولی قناعت می کردیم که فقط نگو اجاقش کوره...  
برای اینکه گیمان گرمتر شود صحبتش را قطع می کنم.  
- اما ادامه دادی تا پسره رو خدا بده...  
پیرمرد باز بلند می خندد. براحتی قهقهه می زند. انگار که همه چیز در دنیا بر وفق مرادش است؛  
- خوب چکار کنیم آقای مهندس، فکر کردیم یکی باشه زیر تابوتِ مونو بگیره،  
و باز می خندد. زودی می پرسم؛  
- راضی ای پیرمرد؟!  
خنده از روی لب پیرمرد می رود. فکرمی کند و بعد لبخند می زند و مصمم می گوید؛

- آره الحمدالله، خوش می گذره، یه لقمه نون بخور و نمیر درمی یاریم و با هم می خوریم. به از شما نباشه، بچه های خوبی ان. خیلی احتراممو دارن. مادرشون که خیلی خوبه. صبور و هیچ نگو. امشبم دختر بزرگم با شوهرش و بچش می یان خونه ما. فکر کنم می خوان جشن تولد برای نوم بگیرن. تا نصف شب می گیم و می خندیم. زندگی ما هم همینه دیگه. الحمدالله دلخوشیم. شکر خدا. جایی و سفری نمی تونیم بریم اما خوب همین که سالمیم و کارمی کنیم راضی ایم. همین که دلمون خوشه راضی ایم. شکر.

انتظار این جوابها را نداشتم. به او خیره می شوم. لبخند از روی لبش می پرد. انگار که حرف نامربوطی زده باشد، دست و پایش را جمع می کند. وقتی به خود می آیم می گویم؛

- خوب پیرمرد، برو کار دیروز تموم کن، بعد بیا تا بهت بگم که چکار کنی.  
- چشم آقای مهندس،

برمی گردد و از اتاق خارج می شود. قبل اینکه با آسانسور توی حیاط مجتمع برسد، می پرم توی بالکن و آجر سفالی را برمی دارم. به پایین نگاه می کنم. کسی در

محوطه نیست. آجر را پایین می اندازم. روی زمین که می رسد هر تکه اش به گوشه ای پرت می شود.

۹۵/۳/۱۶





بازخوانی پرونده گروگان گیری این چند روز پیش

## صفحه اول

پرینت پیامکهای تلفن همراه گروگانگیر؛ مورخ ۹۶/۶/۱۹

«نسیم هنوز قهری؟»

«قه‌ر نباشم؟ یه ساله نامزدیم. آقام و نمم از بس سرکوفت می زنن دارن منو می

کشن»

«دیگه نگران نباش دارم پول عروسیمونو جور می کنم»

«کاشت مو. مشاوره رایگان. فقط دو میلیون تومان. مشاوره رایگان با ارسال عدد ۵

به همین شماره»

«الکی می گی، توی دخترهای ده انگشت نما شدم. هی می گن خاک تو سرت با

این شوهر کردنت پول نداره برات عروسی بگیره»

«گوه خردن که می گن، به اونا چه مربوطه؟ ترشیدا! وقتی برات عروسی گرفتم

دیگه خفه می شن»

«از ای حرفا زیاد زدی با کدوم پول»

«نمایشگاه مبل و لوستر. در محل نمایشگاههای بین المللی اراک. بازدید: هرروز

عصر ای ۱۵ تا ۲۱»

«به حضرت عباس جورمی کنم، پس فردا پول حاضره فردا می رم شهر»

«از کجا نکنه گنج جستی؟»

«حالا بماند، وقتی با پول از شهر ورگشتم می فهمی»

«نکنه وام ازدواجمون جورشده؟»

«جواد چرا جواب نمی دی؟ بازم شارژت تموم شد؟»

## صفحه دوم

### پرینت پیامکهای تلفن همراه گروگانگیر؛ مورخ ۹۶/۶/۲۰

«جواد کجایی؟ چرا جواب گوشیتو نمی دی»  
«امروز سرم شلوغه، تو شازندم، حالم خوبه، زنگ نزن تا خودم بهت زنگ بزنم»  
«دوست داری همیشه بخندی؟ با نصب اپلیکیشن خنده خنده هر روز جکهای جدید بخون. فقط کافیه عدد یک رو به همین شماره بفرستی.»  
«آخه تو شازند چی می کنی؟ دلواپس شدم»  
«گفتم می یام برات می گم، نه زنگ بزن، نه پیامک بده گوش کن»  
«آخه چرا زنگ نزنم؟ چرا پیامک ندی؟ مگه می خواهی چکار کنی؟»  
«همین که گفتم. چرا گوش نمی کنی؟ دیگه پیامک نده. زنگ هم نزن. بذار حواسم به کارم جمع باشه.»

### صفحه سوم

### پرینت پیامکهای تلفن همراه گروگانگیر؛ مورخ ۹۶/۶/۲۱

«جواد کجایی؟»  
«جواد حالت خوبه؟»  
«تور استامبول، آنتالیا، ارمنسان، با کمترین قیمت. نقد و اقساط»  
«چرا هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی»  
«دارم از نگرانی می میرم خوب یه چیزی بنویس یا جواب بده»  
«جواد کجایی؟»

### صفحه چهارم

### دورنگار فرماندهی ناجای شازند؛ مورخ ۹۶/۶/۲۰

از فرماندهی ناجا شازند  
به: فرماندهی محترم استان مرکزی  
سلام علیکم

به استحضار می‌رساند در پی اعلام مردمی به مرکز پیام ۱۱۰ مبنی بر یک فقره آدم ربایی، به منظور بررسی صحت و سقم ماجرا یک واحد گشت به محل اعزام و مشخص شد که موضوع صحت دارد و جوانی به نام جواد رودجانی اقدام به گروگانگیری پیرمرد و پیرزنی در منزل مسکونی شان کرده است و در عوض رهایی آنها از فرزندانشان درخواست بیست میلیون وجه نقد نموده است. مراتب جهت دستور و اقدام لازم و فوری به استحضار رسید. در حال حاضر واحدهای گشت انتظامی به طور نامحسوس در اطراف محل گروگانگیری حضور و اوضاع را در کنترل دارند. سرهنگ دوم پاسدار عماد امین آبادی

### صفحه پنجم

#### درونکار ارسالی از دفتر فرماندهی ناجا؛ مورخ ۹۶/۶/۲۰

از: فرماندهی ناجا استان مرکزی

به: فرمانده عملیات میدانی گروگانگیری شهر شازند

پیرو هماهنگی های شفاهی به اطلاع می‌رساند؛ با توجه به ضرورت جلوگیری از اغتشاش افکار عمومی و به دلیل تبعات بد تبلیغاتی و اجتماعی عمل شنیع گروگانگیری بر ضد جامعه اسلامی و با توجه به دستور مقام قضایی، لازم است هرچه سریعتر نسبت به پایان ماجرا اقدام لازم صورت گیرد. لازم به تذکر است که اگر اقدامات مشاوره ای و نصیحتی نتیجه ای ندارد با اولیت حفظ جان گروگانها اقدام به عملیات نموده و نتیجه را سریعاً به این مرکز ارجاع نمایید.

سرتیپ دوم بهمن چگینی

فرماندهی ناجا استان مرکزی

### صفحه ششم

#### گزارش افسر میدان عملیات

در ساعت چهار بعد از ظهر مورخ ۹۶/۶/۲۰ به واحد ویژه عملیات مرکز اعلام شد که در شهر شازند یک مورد گروگانگیری گزارش شده است. با صدور دستور فرماندهی

به همراه یک گروه از نیروهای عملیاتی ویژه به شازند اعزام شدیم و به محض ورود منطقه عملیاتی را از نیروهای محلی تحویل گرفتیم. اطلاعات فرمانده پاسگاه شازند نشان می داد که فرد گروگانگیر جوانی روستایی است که پیرمرد و پیرزنی تنها را در منزل مسکونی شان به گروگان گرفته و از پسران آنها درخواست بیست میلیون وجه نقد کرده است اما فرزندان نامبردگان سریعاً به پلیس صد و ده اطلاع داده بودند و منطقه به محاصره نیروهای پلیس درآمدی بود. جوان در تماس تلفنی به فرزندان گروگانها گفته بود که در صورت حضور پلیس گروگانها را خواهد کشت به همین دلیل بنده به عنوان افسر میدان دستورات لازم را برای مخفی ماندن نیروهای ویژه از دید گروگانگیر صادر کردم. با گذشت یک ساعت بنا به دستور فرماندهی محترم مرکز اقدام به ارتباط تلفنی با جوان گروگانگیر کردم. متأسفانه جوان به توصیه های اینجانب مبنی بر تسلیم شدن و اینکه مسولان کمک خواهند کرد که مشکل مالی اش حل شود توجهی نکرد. جوان مدام تهدید می کرد و اظهار می داشت که اگر ماموران نزدیک شوند پیرمرد و پیرزن و خودش را می کشد. لازم بذکر است که با بررسی میدانی مسلح بودن جوان به یک قبضه سلاح کمری محرز شده بود. شب حسب هماهنگی و فرموده فرماندهی محترم ناجا استان محاصره منطقه گروگانگیری ادامه پیدا کرد و سعی وافر داشتیم که از هرگونه حضور مردم و اطلاع آنها که باعث تجمع می شد جلوگیری کنیم. در طی شب هم تلاش اینجانب و دیگر افسران برای صحبت با جوان و متقاعد کردن او به تسلیم نتیجه ای نداشت. متأسفانه نامبرده اجازه هیچ گونه تماسی را نمی داد و فقط درخواست بیست میلیون وجه نقد می کرد. از طرز رفتار نامبرده معلوم بود که جوانی ساده و رستایی است که فکری کند براحتمی می تواند با گروگانگیری مبلغ دلخواهش را بدست بیاورد. در سحرگاه ۹۶/۶/۲۱ با هماهنگی مرکز و دستور فرماندهی محترم، ماموران ویژه اقدام به حمله به گروگانگیر کردند. با رشادت نیروهای دلاور پلیس گروگانها سالم نجات یافتند ولی متأسفانه شخص گروگانگیر با شلیک گلوله کشته شد. با حضور پزشک ویژه و تایید مرگ گروگانگیر جسد برای طی مراحل قانونی به پزشکی قانونی منتقل شد و پایان عملیات به نیروهای حاضر در میدان ابلاغ شد.

سروان حمید حاج ولی

فرمانده گروهان دوم نوپو

صفحه هفتم

گزارش تحقیقات میدانی مورخ ۹۶/۶/۲۲

در بازجویی از نزدیکان متوفی به نام جواد رودجانی، نامبردگان از هرگونه قصد او از آدم ربایی و گروگانگیری اظهار بی اطلاعی کردند. البته بعضی اظهار کردند که مرحوم به علت اینکه نمی توانسته بعد سه سال نامزدی، عروسی اش را برگزار کند خیلی ناراحت بوده. ظاهراً خانواده نامزدش اصرار می کرده اند که زودتر عروسی انجام شود وگرنه نامزدی آنها را بهم می زنند. در تحقیقات متاسفانه معلوم نشد که مرحوم اسلحه کمری را از چه کسی خریداری کرده است. البته تجربه نشان می دهد که بعضی از روستاییان به صورت غیر مجاز از این نوع اسلحه در خانه نگهداری می کنند اما با توجه به رویداد پیش آمده مبرهن است که کسی مالکیت اسلحه را به عهده نمی گیرد و تحقیقات انجام شده هم نتیجه ای نداشت. نامزد مرحوم هم از قصد گروگانگیری او اظهار بی اطلاعی کرد. لازم به ذکر است که حال دختر اصلاً مساعد نبود و مدام گریه می کرد و حرف زدن برایش بشدت سخت و غیرممکن بود. پیشنهاد می شود که تحقیقات بیشتر از نامبرده به روزهای آینده موکول شود. بنا به گفته اهالی روستا مرحوم خیلی اهل دوست و دوست بازی نبوده و فرد زحمت کشی بوده است. وی هر از گاهی برای کارگری به شهر می آمده است و ظاهراً یک بار که برای کارگری به همراه بنایی به منزل گروگانها رفته است با آنها آشنا شده است و به طمع گرفتن پول از پسران گروگانها اقدام به گروگانگیری می کند. البته بدیهی است که روستاییان به دلیل وابستگی قومی به هم و ترس از یکدیگر از دادن اطلاعات دقیق خودداری می کنند. نظر اینجانب این است که مرحوم به دلیل سادگی و ناآگاهی و به دلیل اینکه تحت فشار خانواده خودش و خانواده نامزدش بوده است اقدام به عمل خلاف قانون گروگانگیری کرده است و در این اقدام ناشیانه، کسی مستقیم و موثر با او همکاری نکرده است و تحقیقات بیشتر باعث اغتشاش افکار عمومی روستاییان می شود. موارد برای دستور لازم به حضور تقدیم می شود.

ستوان دوم

اسد بردبار

### صفحه هشتم

#### گزارش پزشکی قانونی مورخ ۹۶/۶/۲۱

در بررسی جسد متعلق به مرحوم جواد رودجانی هیچگونه علایم مینی بر ضرب و جرح و یا مسمومیت دارویی مشاهده نشد و علت مرگ شلیک جسم فلزی (گلوله) به قلب متوفی تشخیص داده می شود.

دکتر سلیمان نجفی - پزشک کشیک

### صفحه نهم

#### دستور قاضی بازپرس مورخ ۹۶/۶/۲۳

با توجه به کشته شدن متهم اصلی و روشن شدن موضوع و انگیزه مرحوم، پرونده مختومه اعلام می شود. امیدواریم که مسوولان امر با اقدامهای لازم زمینه اشتغال و ازدواج جوانان را فراهم کنند که خدایی نکرده شاهد این اقدامهای جنون آمیز نباشیم. بازپرس کشیک - قاضی محمد ابریشمی

### صفحه دهم

#### یادداشت بازخوان پرونده

جواد کشته شد. اما خوب طاقتش طاق شده بود. اگر کاری نمی کرد، پدر نسیم نامزدیشان را به هم می زد. شنیده بود که نسیم خواستگار پولداری دارد. نمی توانست ببیند که نامزدش را ازش بگیرند. نسیم بعد جواد چند روز بیمارشد. هنوز به خواستگارهایش جواب نداده است. انگار چشم براه است که جواد از شازند برگردد.

رمضان یاحقی - بازخوان پرونده - ۱۳۹۷

## دزدها

مشتری وقتی پولها را شمرد دویست هزار تومان بیشتر بود. دوباره شمرد و دیگر حتم داشت که آقای باجه شماره یک به او دویست هزار تومان اضافه داده است. زیرچشمی به باجه دار نگاه کرد. او سخت مشغول کار بود. مشتری قند توی دلش آب شد. فکر کرد؛ «عجب شانسی!» پولها را توی کیفش گذاشت و بلند شد. یک آن به خودش نهیب زد، «بابا گناه داره پول مردمه!» ولی به خودش جواب داد؛ «نه بابا، کدوم پول مردم؟! میلیارد میلیارد که از مردم سود می گیرن و میلیارد میلیارد که دزدی می کنن به جایی برخورده که با این دویست هزار تومان برخورده؟!» مشتری بلند شد تا از بانک بیرون برود، با دیدن دوربینهایی که در هر طرف بانک به در و دیوار آویزان بود نشست، زمزمه کرد؛

- ای بخشکی شانس،

به اطرافش نگاه کرد، همه سرشان به کارخودشان گرم بود. مدام آدم از در بانک توی می آمد و بیرون می رفت. آقای باجه شماره یک هم داشت خیلی آرام کار می کرد، انگار نه انگار که پایان روز دویست هزار تومان کم می آورد و بعد هفت جلدش پیش چشمش می آید. مشتری فکر کرد؛ «ای بابا توی این شلوغی کی می فهمه من دویست هزار تومان اضافی گرفتم، اگر هم فهمیدن نهایت پس می دم، دزدی نکردم که، اشتباهی گرفتم.» و بلند شد و درحالی که سعی می کرد معمولی رفتار کند از بانک خارج شد.

\*\*\*

اگر گیرمی افتاد حتمی از بانک بیرونش می کردند، اما چاره ای نداشت. در سه ماه، اندازه یک ماه حقوقش کم آورده بود. خیلی بود. حالا بسته های اسکانس را دوباره دوبار می شمرد که مطمئن شود کم نمی آورد.



خیلی به این فکر کرده بود که چطور می تواند یک ماه حقوق رفته اش را جبران کند و تنها راهی که به فکرش رسید این بود که از مشتریها یواشکی کش برود، همانطور که آنها پول اضافی گرفته بودند یا به او کم داده بودند. فکر کرد؛ «چه دزدهایی بوده اند که بدون اینکه صدایش را درآورند پی کارشان رفته اند!» زیر لب زمزمه کرد؛

- کثافتها،

مشرتی ای که جلوی باجه نشسته بود زمزمه او را شنید و گفت؛

- بله!؟

- به خودش آمد و جواب داد؛

- هیچی با شما نبودم.

و به مشتری لبخند زد. همینطور که کار مشتری را راه می انداخت نگاهی به میز رییس شعبه کرد. رییس با مردی شیک پوش حرف می زد و توجهی به اطراف نداشت. میزکارش را واری کرد که راهی برای کش رفتن پول از مشتریها پیدا کند. کشوی میز چشمش را گرفت. اگر به اندازه میلیمتری کشو را باز می گذاشت، وقتی رل بسته های پول را باز می کرد و آنها را روی میز می کوبید تا مرتب کند، می توانست چند تایی اسکناس را به داخل کشو سُردهد تا وقتی بسته اسکناس را داخل ماشین پول شمار می گذارد، مشتری بفهمد پولش کم است. از کشفی که کرده بود خوشحال شد، اما ترس و نگرانی هم با آن آمد. همانطور که کار مشتریها را راه می انداخت، دروبینه های بانک را یکی یکی از نظر گذراند، موقعیت رییس و همکارانش را سنجید و تصمیم گرفت با آمدن اولین مشتری کارش را شروع کند.

\*\*\*

چند سالی می شد که رییس شعبه بود. حوصله اش سررفته بود. دوست داشت پست بالاتری بگیرد، برای همین دنبال موقعیتی بود که خودش را به بالاسری ها نشان دهد. مدام به رفتار و کار کارمندا دقیق می شد، انگار منتظر بود که خطایی از آنها ببیند. در واقع دوست داشت که مچ یکی از آنها را بگیرد، چون یکی از هکارانش دزدی یکی از باجه دارها را رو کرد و کلی تشویق شد و ارتقای شغلی هم پیدا کرد.

زن شیک پوشی که تقاضای وام داشت صندلی روبروی او نشسته بود و مدام حرف می زد. رییس همانطور که با زن شیک پوش صحبت می کرد زیر چشمی به باجه دارها نگاه می کرد. فکر کرد: «این زنه هم وقت گیر آورده زیر دید ده تا دوربین اومده نشسته اینجا!» و صحبت‌های آسمان ریسمان زن که تمام شد، گفت:

- خانم احمدی باید صبر کنید، بخشنامه وامها که بیاد حتما در خدمتیم. این مدارک رو هم حاضر کنید. تقاضانامه هم بنویسید.

و برگه ای را طوری به دست زن داد که زن احساس کرد دیگر باید برود. زن بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. برای مچگیری بهتر از هرکسی به نظرش کارمند باجه شماره یک بود. کارمند باجه شماره یک مدتی قبل کم آورده بود و این می توانست انگیزه ای باشد که دست به خطابزند.

رییس درحالی که وانمود می کرد دارد روی پرونده ای کار می کند کارهای باجه شماره را زیر نظر گرفت. طولی نکشید که به راز باجه شماره یک پی برد. وقتی که باجه شماره یک چند اسکناس جورواجور را درآورد و یواشکی توی جیبش گذاشت، رییس همه چیز دستگیرش شد. قند توی دلش آب شد. یک آن فکر کرد که باجه شماره یک را صدا کنند و به او تذکر بدهد که خودش را جمع و جور کند، اما زودی پشیمان شد، اگر این کار را می کرد دیگر خبری از ترفیع و ارتقای شغلی نبود. پس صبر کرد تا فردا با بازرسی بانک هماهنگ کند و قبل از اینکه باجه شماره یک پولها را توی جیبش بگذارد مچش را بگیرند. قبلش هم باید یکی از دوربینها را طوری تنظیم می کرد که کار باجه شماره یک را دقیقاً ضبط کند. از همان لحظه خودش را در پست بالاتری می دید.

\*\*\*

رییس شعبه زنگ زده زنده بازرسی توی شعبه بود. انگار منتظر نشسته بود که رییس شعبه زنگ بزند. با آمدن بازرسی، او و رییس شعبه تصویرهای دوربینی را که روی باجه شماره یک زوم کرده بود، با دقت نگاه کردند. در تصویرها مشخص بود که کارمند باجه شماره یک با مهارت از باندهای پول مشتریها تعدادی اسکناس را توی کشوی میزش می سراند و بعد آنها را توی جیبش می گذارد. از کشف بزرگی که کرده

بودند خوشحال بودند. بازرس هم با این پرونده می توانست افتخاری به افتخاراتش اضافه کند. رو به رییس شعبه گفت:

- این دقت و حساسیت جنابعالی حتما مورد تقدیر قرار می گیره.

رییس شعبه که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید، سرش را به سینه اش چسباند و تا کمر خم شد و گفت:

- این لطف شماست قربان.

بازرس نوار تصویرهای دوربین به اضافه برگه اظهارات رییس شعبه را برداشت و در حالی که از دستان پرش خوشحال بود راهی سرپرستی بانک شد. در آنجا رییس کل بی صبرانه منتظر او بود.

آبان ۹۵

## سنگ قیمتی من

همینطور که از کوه عباس آباد شازند بالامی روم، آرزومی کنم که سنگی قیمتی پیداکنم. می خواهم قانون جذب را امتحان کنم. می گویند که هرچه فکرکنی همان می شود. هر آرزویی هم کنی برآورده می شود. دوست دارم سنگی قیمتی پیداکنم که یک میلیارد تومان بفروشمش. در پایین کوه عباس آباد، سرآب عباس آباد است که رودخانه ای آب از زیر کوه می جوشد. باید ساعتها بنشینم و به جریان آب از زیر کمرهای بزرگ کوه نگاه کنی. اینکه همیشه اینقدر آب از کجایم آید من را مانند کودکی متحیرمی کند. از جریان آب طی سالها درختان بلند قامتی رویده اند که سر بهم ساییده اند و سایه آنها همیشه خنک و بهاریست. شاید همین جوشش آب و جنگل زیبا من را به یاد سنگی قیمتی انداخت. سنگی که بتوانم با آن به بهشت رویاهایم برسم.

همینطور که از کوه بالا می روم به سنگها و کمرها نگاه می کنم. با دقت دنبال سنگ قیمتی ام می گردم. دوست دارم که با یک میلیاردی که بدست می آوردم یکی از ویلاهای شهر صنعتی اراک را بخرم. هزارمتری زمین دارند و می توانم خیلی راحت زندگی کند. فکرمی کنم؛ «اگر احمدی نژاد رییس جمهور مانده بود الان به هر ایرانی هزارمتر زمین داده بود و دیگر نیاز نبود که یک میلیاردم را برای خرید خانه خرج کنم.» اما زود پشیمان می شوم. خوب که فکرش را می کنم می بینم با کارهایی که کرد بهتر که نماند. ممکن بود هزارمتر زمین بدهد اما دار و ندارمان را به بادمی داد. البته حیف هم هست که یک میلیارد را همه اش را به خانه بدهم. اگر خانه ای سبکتر بخرم می توانم ماشینی خوب هم بخرم و تازه اگر نیمی از پول را داخل بانک بگذارم می توانم که هر ماه یک سفر خارجی برای خودم ترتیب بدهم.

همینطور که از کوه بالا می روم به سنگها نگاه می کنم. مسیر سیلابهای بهاری را می گیرم و بالا می روم. اینجا از هرجایی سنگ بیشتر ریخته است. آب باران و برف سنگها را شسته و شکل داده است. احتمال اینکه سنگ قیمتی من در این مسیر

افتاده باشد بیشتر است. پریدن از این تخته سنگ به آن تخته سنگ هم کیف خودش را دارد. هروقت که نفسم می گیرد می ایستم و به پشت سرم نگاه می کنم. دشت شازند زیرپایم است. در این روزهای اول پاییز بجز سبزی باغها و درختها که لکه لکه دیده می شود، بقیه دشت طلایی رنگ است. شرکتهای نیروگاه، پتروشیمی و پالایشگاه بخوبی از این بالا دیده می شود. غباری از دود و گرد مثل همیشه همه جا را گرفته است.

دوباره راه می افتم و یادم می افتد که باید دنبال سنگ گرانبهایم بگردم که یک میلیارد تومان بفروشم. پیدا کردن مشتری برای این سنگ هم دردسهای خودش را دارد. اگر دولتی ها بفهمند شاید که سنگم را مصادره کنند. ممکن است یواشکی برای خودشان برش دارند یا آنرا را به بهای کمی برای موزه های کشور بخرند. اما من می خواهم که آن را به خارجیها بفروشم. پول خوبی می دهند. آنها قدر همه چیز را خوب می دانند و حتما پول خوبی برای سنگ قیمتی من می دهند.

دوباره نفسم می گیرد. برمی گردم. آدمهایی که کنار سرآب عباس آباد و آن پایین می لولند مثل لکه هایی سیاه دیده می شوند. حالا بهتر می توانم دشت زیر پایم را ببینم. براحتی نقشه هوایی منطقه در دید من است. دنیا کوچک کوچک شده است. اگر سنگ قیمتی ام را بفروشم همه اش می توانم چند وجب از این دنیا را بخرم، اما این دنیا مال دیگران است. کاخهایش مال دیگران است. فیشهای حقوقی نجومی اش مال دیگران است و من اگر سنگ قیمتی ام را پیداکنم می توانم یک وجب سهم خودم را بردارم.

جای جای کوه سنگهایی است که جای ابزار انسانی روی آنها دیده می شود. تخته سنگ حدودا دایره ای بزرگی که سوراخی در کنارش دارد توجه ام را جلب می کند. بعید است که این سوراخ طبیعی باشد. مثل اینکه با دیلم ایجادش کرده باشند. جایی هم روی کمری جای همین دیلم مانند را دیده ام. در قدیمتر برای شکستن کمرها و سنگها چال می زدند. با دیلم کم کم سوراخی استوانه ای داخل کمر و سنگ ایجاد می کردند و بعد با باروت پر می کردند و در آن را می بستند. انفجار این چال با فتیله باعث شکسته شدن سنگهای بزرگ و ترک برداشتن کمرها می شد. اما علت اینکه در این بالا چال زده باشند را نمی دانم. اینها و سنگهایی که روی آنها جای شیارهایی

است که با دست کنده شده است، نشان می دهد که شاید اینجا کارهایی انجام می داده اند.

در هر قدم به اینکه سنگ قیمتی ام را پیداکنم امیدوارتر می شوم. از یک چهارم بلایی کوه هم ردا شده ام. رسیدن به نوک کوه همیشه لذت بخش است. مسیر همه اش سنگلاخی و کمر است. دوست دارم که پشت کوهی را که رودخانه ای آب از زیر آن بیرون می زند ببینم. نوک کوه با آبی آسمان مماس شده است. ابرهای سفید که جای جای آسمانند به آن عمق و زیبایی داده اند. خورشید پشت کوه رفته و دیگر پرتوهایش چشمم را نمی زند. هوا رو به سردی می رود اما جنبش و تکاپویم برای بالارفتن پیشانی ام را از عرق پوشانده. برمی گردم و به دشت پشت سرم نگاه می کنم؛ اگر کوهی جلوی دید را نمی گرفت از سمت راستم تا خمین را هم می شد دید. در سمت چپم رد کوه بلاغ را می گیرم و تا حدود پل دوآب و توره می روم. آن دور دورها همه چیز در هاله ای از گرد و خاک ناپدید می شود.

چیزی از کوه نمانده و هنوز سنگ قیمتی ام را پیدا نکرده ام. گوشی ام زنگ می زند. زخم است. می پرسد؛

- کجایی؟

صدایم را کلفت می کنم و ادای خبرنگاران را در می آوردم؛

- من هم اکنون در بالای کوه عباس آباد شازندم و تا بیست دقیقه ای دیگر این کوه را فتح خواهم کرد و پرچم پرافتخار کشورمان را در قله آن به استهزاز در می آورم. زخم انگار حوصله ندارد؛

- مسخره بازی درنیار بیا داره غروب می شه. اینجا سرده، می خوان آش بخوریم و بریم.

- اوکی، اوکی، ...

- پس بیا زودتر...

و قطع می کند. راست می گوید. دارد کم کم غروب می شود. از سنگ قیمتی من خبری نیست. باز نگاهی به اطرافم می کنم سنگم نیست. به بالای کوه که نگاه می کنم اگر بخواهم به قله برسم نیم ساعتی طول می کشد و تا برگردم پایین پیش بقیه

یک ساعتی می شود. ترجیه می دهم که برگردم وگرنه همه ناراحت می شوند. شاید سنگ قیمتی ام را در راه بازگشت پیداکنم.

مهرماه ۹۵

## گرگ سخنگو

سرم را که برگرداندم دیدمش. نفسم بندرفت. از ترس داشتم قالب تهی می کردم. گرگ بود. شک نداشتم. زل زده بود به من. دهنش باز و له له می زد. بالای کوه تنهای تنها بودم. بدون هیچ وسیله دفاعی. بدون هیچ چاره ای. محو تماشای منظره دودگرفته شهر بودم که آمده بود. توی این همه باری که آمده بودم کوه همیشه می ترسیدم که سگی ولگرد به من حمله کند اما اصلا به گرگ فکر نکرده بودم. حالا بدون هیچ وسیله دفاعی به گرگ نگاه می کردم. او هم به من نگاه می کرد. نمی دانستم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. می دانستم که اگر فرار کنم قبل اینکه گرگ به من برسد در سراسیمگی کوه می افتم و غرق خون می شوم و گرگ با ولع بهتری به من حمله می کند و من را می خورد. پس از جایم تکان نخوردم. زیر لب زمزمه کردم؛ «هنو نخور، تو رو خدا برو»

گرگ انگار که شنید. گوشه‌هایش را تیز کرد. ترسیدم. فکر کردم اگر باهاش حرف بزنم ممکن است که با من اخت بگیرد. در کمال ناامیدی فکرمی کردم که ممکن است با او دوست شوم. دو باره زیر لب اما با التماس گفتم؛ «تو رو خدا برو. برو ولم کن.»

گرگ دو باره گوشه‌هایش را تیز کرد و کمی سرش را به سمت راست من برگرداند و کوه‌ها را نگاه کرد. من زیرچشمی نگاهی به شهر کردم. در یک آن سنجیدم که می توانم خودم را به شهر برسانم یا نه. اما غیرممکن بود، هرچند اگر گرگ حمله هم می کرد هیچ کاری نمی توانستم بکنم. سعی کردم همه خاطره‌هایی را که از رویارویی آدمها با گرگها شنیده بودم به ذهنم بیاورم. ولی مغزم گرفته بود. هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. دوباره زیر لب به گرگ التماس کردم؛ «تو رو خدا ول کن، برو. آخه من خوردن دارم؟!»

گرگ انگار شنید. چون سرش را کشید به جلو. و بعد صدایی آمد؛ «من باید بخورم چون گرسنمه.»



یکه خوردم. اما بعد کمی خوشحال شدم. کسی داشت سربسرم می گذاشت. احتمالاً کسی پشت سنگها قايم شده بود و سگ گرگی اش را جلو فرستاده بود که من را بترساند. با ترس و احتیاط گفتم؛ «منو نخور می رم برات غذا می آرم.» اینبار صدا زودی جواب داد؛ «ولت کنم که بری شهر و با یه کرور آدم برگردی؟ خودت خری.»

با شنیدن جمله «خودت خری»، مطمئن شدم کسی دارد سر به سرم می گذارد. برای همین از جا بلند شدم، اما گرگ خره ای کرد و قدمی جلو گذاشت که ترسیدم. دو باره نشستم. این بار بلند نه خطاب به گرگ گفتم؛ «بابا ول کن کلی ترسیدم. بیا بیرون!»

گرگ انگار به من خندید. احساس کردم که می خندد، شاید به خاطر این که مطمئن شده بودم کسی دارد سربسرم می گذارد؛ «از کجا بیام بیرون؟ من جلوتم. می خوامی گزت بگیرم تا باور کنی؟»

و گرگ یک قدم جلو پرید. ترسیدم. خودم را عقب کشیدم؛ «نه بابا، نذار جلوتر بیاد.»

«دوباره که گفتی. من خود گرگم می خوام بخورمت بدبخت. گرسنه ام.»  
داشتم کلافه می شدم. با خودم گفتم اگر یارو از پشت کمرها بیرون بیاید دو سه تا فحش آبدار به او می دهم. گرگ قدمی جلوتر پرید. دوست نداشتم پوزه اش بهم بخورد. بیحوصله به یارو گفتم؛ «بابا تو رو خدا بذار بریم کار داریم؛»

صدا خندید. نوعی ریشخند؛ «وقتی خوردمت باور می کنی که من گرگم. بابا من گرگ سخنگویم. اینقدر با شما آدمها حرف زدم تا یاد گرفتم. دیگه بعد هزاران سال سرو کله زدن با شماها اگه دو کلمه نتونیم حرف بزنینم که گرگ نیستیم، از رفتن هم خبری نیست. گرسنه ام می خوام بخورمت.»

ترجیح دادم توی بازی شرکت کنم. گفتم بذار کسی یا کسانی که پشت گرگ پنهان شده اند خوشحال باشند، چه عیبی دارد که چند نفری هم با سربسرها گذاشتن من بخندد. با خنده گفتم؛ «آره جوون عمت، تو گرگ سخنگوای، حتما منم تو قصه هام، یکی داره من و تو رو تعریف می کنه.»

«مزه نریز، حوصله ندارم. اصلا فکر کن قصه. فکر کن توی قصه می خوام بخورمت.»

به دهن گرگ خیره شده بودم. صدا واقعا از دهن گرگ بیرون می آمد. وحشت کردم. گیج شدم. ترجیح دادم التماس کنم؛ «آخه من خوردن دارم. لاغر مردنی. گوشتم کجا بود؟!»

«برای یه وعده خوبی.»

گرگ به من نگاه می کرد. ذل زده بود. خسته شده بودم. اما سعی کردم بازی ام را فراموش نکنم. هنوز امید داشتم که کسی از پشت سنگها بیرون بیورد و بلند بلند به من بخندد. خوبی خواندن قصه های زیاد، حالا برایم این بود که جمله های زیادی داشتم به گرگ بگویم؛ «اگه بذاری برم می رم برات یه گاو می یارم تا بخوری.»

«من گاو نمی خوام، گوشت آدم بهتره. شما که دارید نسل ما رو برمی ندازید،

یکی تونم بخوریم دیگه به جایی بر نمی خوره. تازه، تو بری دیگه بر نمی گردی.»

«بابا برم برمی گردم. بذار برم. اصلا قول می دم که یه آدم چاق و چله برات

بیارم.»

«یعنی تو حاضرمی شی که دوستات و آدمهای دیگه رو بیاری من بخورم؟»

«آره بابا. تو بذار من برم روزی یه آدم می یارم که بخوری.»

«نه باور نمی کنم. تو از اینجا بری حاجی حاجی مکه...»

«نه به خدا. قول می دم. تازه من هرروز می یام کوه خودت که دیدی.»

«اگه نیومدی چی؟»

«می یام!»

«اگه نیومدی می یام پیدات می کنم و تیکه تیکت می کنم ها!!!»

«باشه قبوله.»

گرگ تاکید کرد؛

«پس هفته ای یه آدم چاق و چله؟!»

«باشه. قبوله.»

«یادت نره ها؟!»

«نه نمی ره.»

«خوب می تونی بری. گورت رو گم کن.»

این حرف آخرش بهم برخورد. با غضب به او نگاه کردم. یعنی فکر کردم که آدم بی ادبی که پشت او قایم شده نگاهم را می بیند؛ «چرا وایسادی خوب برو.»

بلند شدم. خاک پشتم را تکان دادم و به سمت پایین کوه سرازیر شدم. هر از گاهی برگشتم و گرگ نگاه کردم. او همچنان من را نگاه می کرد. وقتی به اندازه ای از گرگ دور شدم که مطمئن بودم می توانم خودم را به شهر برسانم. برگشتم و ایستادم و او را نگاه کردم. منتظر بودم که آدمی که این بازی را با من کرده بود ببینم. منتظر بودم که از کوه همراه گرگ سرازیر شود. اما گرگ برگشت و به سمت قله کوه راه افتاد. کسی آن اطراف نبود. گرگ از صخره ای به صخره دیگر می پرید. از جایی که بود حسابی دور شد. اما کسی دنبال او نبود. ترس برم داشت. گرگ واقعی بود. پاهایم سست شد و روی زمین نشستیم. حالا من مانده بودم و قولی که به او داده بودم.

۹۵/۲/۲۴

## حق بنگاه

با جناب آقای محمدمرادی، فرزند تقی، ۳۸ ساله و کارگر چوب بری که در این داستان برادرم نامیده می شود، وارد شورای حل اختلاف می شویم و یگراست به شعبه دوم می روییم، اما طرف ما یعنی جناب آقای حسن میری، فرزند حشمت، ۶۰ ساله که در این داستان حاج آقا نامیده می شود، هنوز نیامده است. او را حاج آقا می نامیم چون بین فرزندان او اهالی محل به حاج آقا معروف است. رییس شعبه دوم حل اختلاف می گوید:

- صبر کنید تا طرفتان بیاید بلکه پرونده رو سرو سامانی بدیم و ماجرا تموم بشه. شرح ماجرا این است که حاج آقا چند روز قبل برای برادرم در بنگاهش قولنامه خرید خانه ای را نوشته و برادرم پشیمان شده است و برادرم به دلیل نداری و خساست نکرده ده بیست هزار تومانی با احترام بندازد جلوی حاج آقا و او را راضی کند، و چون فکر می کرده حاج آقا کار شاقی نکرده، درخواستهای او را برای رفتن به بنگاه و دادن حق و حقوق بنگاهداری به تخمش می گیرد و پی کارش می رود و حاج آقا می آید شورای حل اختلاف شکایت می کند و چهارصد هزار تومان حق تنظیم قولنامه اش - یعنی سهم هر دو طرف معامله را - ادعا می کند و در شورای حل اختلاف قراری شود که برادرم صد هزار تومان بدهد و حاج آقا رضایت بدهد و برادرم پنجاه هزار تومان داده و حالا من به درخواست برادرم همراه او آمده ام که پادرمیانی کنم و از حاج آقا بخواهم که پنجاه هزار تومان بقیه را ببخشد.

\*\*\*

ما دو مرد حدودا چهل ساله، یک ساعتی معطل می شویم، اما به جای حاج آقا سروکله پسر او پیدا می شود، جوانی بیست و شش هفت ساله با ریش بند انگشتی و زنجیر به گردن، می گوید:

- چون بنگاه کسی نبود حاج آقا نتونست بیاد و من او دمدم. من نماینده حقوقی بنگاه ام.

مشخص است که عنوان نماینده حقوقی بنگاه را برای کلاس کارش جلب کرده تا بیکاریش را توجیه کند. خوب بلد است نقشش را بازی کند. پدرش برای فرار از جو شورا نیامده تا در رودربایسی قرار نگیرد و قرانی هم از مبلغ توافقی نبخشد. بلاخره قرار می شود که فردا دوباره بیاییم و این بار خود حاج آقا بیاید و پرونده را سرو سامان بدهند و تمام.

از شعبه دوم شورای حل اختلاف که خارج می شویم تازه سر حرف من و پسر حاج آقا باز می شود. او می گوید:

- برادرت باید همه حق بنگاه را بده، حاج آقا به برادرت لطف کرده که از چهارصد هزار تومان فقط صد هزار تومان شو می خواد. کسی که پول خرید خونه پنجاه میلیونی داره، پس می تونه حق بنگاهو هم بپردازه.

من کلی برای این پسر فکلی توضیح می دهم که:

- برادرم قراره با کلی قرض و قوله و وام و کوفت و زهر مار دیگه خونه بخره و اصلا این طور نیست که الان پنجاه میلیون تومان پول نقد داشته باشه و پنجاه هزار تومان خرج یک ماه زن و بچه هاشه.

پسر حاج آقا می گوید که:

- من کاره ای نیستم، باید حاج آقا رضایت بده و حاج آقا هم تا پول را نگیره رضیت نمی ده.

من برای بدست آوردن دل پسر حاج آقا تعارف می کنم که او را برسانیم و ما هم به بنگاه برویم و با حاج آقا صحبت کنیم. با همه انزجاری که از سوار شدن این جوجه فکلی در ماشینم دارم او را صندلی جلوی ماشینم سوار می کنم و برادرم را مثل بچه های یتیم می فرستم صندلی عقب. همه اینها برای این است که پنجاه هزار تومان را تخفیف بگیریم. یکبار که توی آیینه چهره برادرم را می بینم که مظلومانه نشسته و نگران است که پنجاه هزار تومان بخشیده می شود یا نه، توی دلم گفتم: «ای تف به این دنیا، که یه مرد باید برای پنجاه هزار تومن اینقدر خفت بکشه.»

بلاخره بعد از کلی حرف زدن و عجز و جز کردن به بنگاه می رسیم. وارد بنگاه که می شویم حاج آقا را از بین سه نفری که آنجا نشسته اند براحتی تشخیص می دهم.

از همه مسن تر است. با ریشهای سفید و کت و شلوار سبز خیلی کمرنگ. صورت حاج آقا روشن است بدون هیچ اثری از زحمت و نشانی از آفتاب سوختگی. سلام می دهم و روی مبل روبروی حاج آقا می نشینم. مرد جوانی پشت میز نشسته و پسر کوچکتر حاج آقا پهلوی او لم می دهد.

مشتری که می رود حاج آقا رویش را به من می گرداند و می گوید:

- بفرمایید!

من برای جلب اعتماد و توجه حاج آقا دوباره سلام می کنم و وقتی جواب می

دهد می گویم:

- حاج آقا من برادر محمدم.

و به برادرم اشاره می کنم. او با بی اعتنایی سرش را برمی گرداند. منتظر می شوم تا دوباره به من نگاه کند. وقتی سرش را برمی گرداند بدون اینکه حرفی بزند با اشاره سر می پرسد که فرمایش. انگار رییس جمهور بلاد مترقیه است. من با همان نرمی می گویم:

- حاج آقا من اوادم تقاضا کنم که رضایت بدید این ماجرا تموم بشه!

حاج آقا خیلی خونسرد می گوید:

- ماجرای نمونه، دادش شما باید چهارصد هزار تومان حق بنگاه رو بده!

توی دلم می گویم «ای لعنت بر پدر و مادر آدم مفت خور!» و حالت نرمی بیشتری به صدایم می دهم و می گویم:

- حاج آقا! داداش من یه کارگره! دادن همون صدتومن توافقی دادگاه هم براش

خیلی سخته!

حاج آقا تسبیح دانه آلبالویی را در دستش جا بجا می کند و می گوید:

- آگه پول نداشت خونه نمی خرید.

و این حرف را طوری می گوید که می خواهم فحش خواهر مادر بهش بدهم. انگار هیچ دردی ندارد. انگار مدام دنبال این بوده که کسی را مثل برادرم به دام بیندازد و پول یامفتی از او بگیرد. انگار چند ماه برای قولنامه ای که ده دقیقه تنظیم کرده زحمت کشیده. اما خودم را کنترل می کنم و توجیهاتی را که به پسر فکلی او داده ام

تکرار می کنم. اما حاج آقا انگار که برای سنگ روزه خوانده باشم هیچ تغییری نمی کند و خونسرد می گوید:

- همه چیز مشخصه برادر شما باید چهارصد هزار تومان بدهد.

من باز هم با عجز می گویم. این بار طوری که مطمئنم قبول می کند.

- اما همین پنجاه هزار تومان هم خرج یه ماه خونه!

اما حاج آقا فقط سرش را به علامت نه مثل گاو تکان می دهد. یک آن تصمیم می گیرم بلند شوم و دوسه تا فحش آبدار نثارش کنم. اما باز فکر پنجاه هزار تومان منصرفم می کند. نمی خواهم امید برادرم را به باد بدهم. اما کاملاً خردشده ایم. دو نفر آدم حدوداً چهل ساله خردشده ایم؛ آنهم فقط برای پنجاه هزار تومان. بلند می شوم و با خداحافظی صمیمی اما ساختگی با برادرم از بنگاه بیرون می آیم. سوار ماشین که می شوم دوست دارم گریه کنم. حسابی خرد و تحقیر شده ایم. با عصبانیت می گویم:

- پنجاه هزارتومن بیار پرت کن جلوش مرتیکه عوضی رو!

- ندارم! آگه داشتیم که می دادم!

دوست دارم پنجاه هزارتومان داشتیم خودم می انداختم جلوش. جلوش نه می انداختم توی صورتش. می مالوندم به ریشها و صورت سفیدش و پرت می کردم جلوش. دارد حالم از هرچه بنگاه داراست بهم می خورد.

۹۵/۱/۳

## زن دستفروش

زهرا با دیدن ماشین پلیس که با چراغهای گردان از دور می آمد، بسته کوچک تریاک را از سوراخ جیب شلوارش رد کرد. پلاستیک دور تریاک سرد بود و وقتی از روی پوست پایش لغزید تا روی زمین افتاد چندشش شد. به یاد وقتی افتاد که دست سرد مرد غریبه ای او را لمس می کرد. زهرا با نوک پا بسته کوچک تریاک را توی علفهای کنارپیاده رو سرداد و دو سه قدمی از آن فاصله گرفت. ماشین پلیس نزدیک و نزدیکتر شد. زهرا سرش را بالا گرفت و وانمود کرد که آن را ندیده است. کلاخی بال- زنان از بالای سرش می گذشت. ماشین پلیس آرام آرام رد شد. زهرا به اطراف خودش نگاه کرد که کسی متوجه او نشده باشد.

محبوبه گفته بود مثل او زیر چادر بلوز و شلوار یا مانتو و شلوار بپوشد. اینطوری اگر خطری پیش می آمد می توانست چادر را زیر بغلش بزند و تا می تواند فرار کند. محبوبه گفته بود بسته تریاک را جیب بلوز و یا زیر سینه بندش بگذارد و اگر پلیسی را دید یا احساس خطر کرد بسته را از سوراخ جیب شلوارش روی زمین بیندازد و از آنجا دور شود. اینطور بسته کوچک تریاک از درپای شلوارش روی زمین می لغزید و کسی متوجه نمی شد.

زهرا نفس عمیقی کشید. میدان خروجی شهر اراک به سمت قم مثل همیشه شلوغ و درهم و برهم بود. اتوبوسها، کامیونها و ماشینهای جورواجور می آمدند و می رفتند. دستفروشها و مسافرهایی عبوری در هم می لولیدند و هرکسی به کار خودش مشغول بود. از سماورهای بزرگ جلوی دکه ها بخار بلندی شد. مسجدی با گنبد و گلدسته های فیروزه‌ای در کنار میدان جاخوش کرده بود. سربازی جلوی اتاפק فلزی نیروی انتظامی نگهبانی می داد. سرباز شل‌وول، کلاشینکفش را دورگردنش انداخته بود و به دخترهای جوانی که توی خودروهای عبوری بودند زل می زد. انگار آب از لک و لوچه اش سرازیر بود. ستوان راهنمایی و رانندگی که با زهرا سلام علیکی داشت،



میان ماشینها می پلکید و اشاره می کرد که کنار میدان نایستند. زهرا بارها دیده بود که ستوان یواشکی از راننده ها پول می گرفت.

هنوز حال زهرا جاننامده بود که محبوبه، به او نزدیک شد. کنار او ایستاد و جووری که توجه کسی را جلب نکند گفت:

- زهرا چه خبره؟! چه مرگت شده! شدی عینهو مرده!

زهرا به محبوبه نگاه کرد. گره روسری اش باز بود و موها و زیرگردنش معلوم بود. هنوز به قدری زیبا بود که توجه راننده ها را به خود بکشد. محبوبه که دید زهرا حرف نمی زند و به او خیره شده است گفت:

- اگه بترسی زودی لومی ری! فهمیدی خره؟!

زهرا بی رمق گفت:

- خیلی ترسیدم.

و اشک توی چشمانش جوشید. گفت:

- اگه گیر بیفتم بچه هام چکارکنن؟

محبوبه دلش سوخت. اما با صدای فروخورده سر زهرا دادکشید و گفت:

- مگه بسته رو نینداختی زمین؟

- انداختم.

- خوب برای چی گیربیفتی؟

زهرا با عجز گفت:

- می ترسم! الانم نزدیک بود غش کنم.

- خوبه دیگه! انگار دختر سیزده ساله ای. چهل سالته، بدتر از من دیگه چروکهای صورتتو نمی شه بشماری. حالا برو یواشی که کسی نبینه بسته رو بردار. هیچم نترس، همونطور که گفتم وقتی احساس خطرکردی بسته رو از سوراخ جیب شلوارت بندازپایین.

و با حالتی عصبانی رفت. زهرا به طرف شیر آب جلوی در مسجد رفت. شیر را باز کرد و دو مشت آب به صورتش زد. سرش را که بلند کرد مسجد روبرویش بود. در مسجد بسته بود. وقت نماز درها را باز می کردند. حالش کمی بهتر شده بود. آرام آرام رفت تا بسته تریاک را که لای علفها سرانده بود بردارد. بسته سرچایش بود. تا زهرا

خم شد، موشی از میان چمنها بیرون پرید و توی سوراخش ناپدیدشد. زهرا بسته را برداشت و زیر سینه بندش گذاشت و دو طرف چادرش را جمع کرد و زیربغل زد. تصمیم گرفت چند تایی جوراب بفروشد تا حالش جابباید.

زهرا به طرف سمندی که ایستاد رفت. از پشت ماشین به سمت راننده نزدیک شد. راننده زودتر از ماشین بیرون آمد. راننده چهره ای مذهبی داشت. به او می خورد که مسوول جایی باشد. او می خندید و با مسافره‌های داخل ماشین خوش و بش می کرد. زهرا وقتی فهمید که مشتری اش کیست، خواست برگردد، چون معمولا این تیپ آدمها با زنهای دستفروش همصحبت نمی شدند و چیزی نمی خریدند، اما دیگر دیرشده بود به ناچار سلام داد؛

- سلام.

خنده از روی لبان مرد رفت. سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد؛

- سلام.

زهرا چادرش را جمع و جورتر کرد و به آرامی گفت:

- حاج آقا جوراب می خواهید؟!

مرد سرش را پایین انداخت و باسردی جواب داد:

- نه!

و به طرف جلوی سمندش رفت تا کاپوت را بلند کند. زهرا همزمان پشت سر او راه افتاد و مثل همه مشتریها جمله دوم را گفت:

- حاج آقا تو رو خدا بخرید. جوراب توی خونه استفاده می شه،

مرد دوباره خیلی سرد و رسمی گفت:

- نه خواهر، من جوراب نیازندارم.

و کاپوت را بالا داد. قبل اینکه کاپوت جلوی دید زهرا را بگیرد توانست توی ماشین را ببیند، زن مرد جلو نشسته بود و چادرش را طوری گرفته بود که فقط چشمهایش معلوم بود. دختر و پسری ده دوازده ساله صندلی عقب با هم بازی می کردند. حالا نوبت جمله سوم بود که معمولا خیلی از مشتریها را نرم می کرد؛

- حاج آقا به خدا سه تا بچه یتیم دارم، یه جفت جوراب چیزی نمی شه،

مرد همینطور که به موتور ماشین نگاه می کرد گفت:

- یتیم داری چرا نمی ری کمیته امداد حضرت امام رحمه الله علیه؟ چرا نمی ری بهزیستی؟ اینجا جای خوبی نیست برای شما که زن جوونی هستی بایستی و به مردهای غریبه جوراب بفروشی.

این جمله ها برای زهرا آشنا بود. روزی چند بار به او می گفتند. بویژه آدمهای مذهبی و کسانی که معلوم بود پست و مقامی دارند. برای همین جواب سوال مرد را بدون معطلی داد؛

- مگه حاج آقا کمیته امداد و بهزیستی چقدر می دن؟ پول نون بچه ها هم نمی شه، کرایه خونه هم می دم، با صد تومن دویست تومن می شه سه تا بچه مدرسه ایو با خونه اجاره ای و این همه گرونی اداره کرد؟

مرد که انگار دنبال چیزی داخل موتور ماشینش می گشت، گفت:

- خوب یه کار مناسبتری پیداکنید.

زهرا که در پناه کاپوت ماشین از دید مسافرهایی داخل ماشین با مرد تنها مانده بود صدایش را کمی زنانه کرد و گفت:

- حاج آقا چکارکنیم ما؟ جوونای دانشگاه رفتش بیکارن، تکلیف ما معلومه، اینجا واینسیم کجا وایسیم؟ کجا بریم؟ کسی هم که توی این مملکت به فکر ما نیس، پس چکارکنیم؟

مرد هم که در پناه کاپوت ماشین از دید زنش پنهان بود، سرش را بلند کرد و به صورت زهرا نگاه کرد. زهرا چادرش را جمع کرد اما وقتی نگاه کنجکاو مرد را دید چادرش را شل کرد تا صورتش بخوبی دیده شود. مرد که خوب به صورت زهرا نگاه کرد دوباره به سمت موتور ماشین چرخید و گفت:

- چرا ازدواج نمی کنی؟

زهرا که قند توی دلش آب شد، گفت:

- ای بابا حاج آقا کی دیگه با یه زن بیوه و دو تا بچه ازدواج می کنه.

مرد نگاهی یواشکی به داخل ماشین انداخت و وقتی دید زنش در ماشین نشسته

است، گفت:

- تو که گفتی سه تا بچه داری!

زهرا که احساسش به او می گفت می تواند با مرد راحتتر باشد گفت:

- حاج آقا گفتم سه تا که بلکه جوراب بخری و الا سه تا و دو تا خیلی فرق نداره. مرد لبخند زد و بعد نگاهی به دور و برش انداخت. وقتی دید که کسی متوجه او و زهرا نیست، کاغذی از جیبش درآورد و به زهرا داد و گفت:

- این شماره منه، زنگ بزن تا راهنماییت کنم. بلکه کار مناسبی برات پیداکنم. زهرا خوشحال کاغذ را گرفت و گفت:

- خدا خیرت بده حاج آقا،

و وقتی یواشکی به داخل ماشین نگاه کرد و دید که زن مرد با کنجکاوی به آنطرف کاپوت که از دید او مخفی بود خیره شده، تصمیم گرفت بیشتر پیش مرد بماند تا حرص زن را در بیاورد. برای همین گفت:

- حاج آقا هرکاری باشه می کنم که یه لقمه نون برای بچه هام ببرم. مرد که می دانست اگر معطل کند زنش از ماشین پیاده می شود گفت:

- باشه حالا برو بعد با هم صحبت می کنیم. زهرا با شیطنت گفت:

- الان یه جوراب نمی خرید؟

مرد کلافه دو هزارتومانی از جیبش بیرون آورد و به زهرا داد. زهرا یک جفت جوراب به مرد داد و خوشحال گفت:

- خدا خیرت بده. فعلا با اجازه، خداحافظ!

و از مرد فاصله گرفت و در حالی که با نگاه شیطنت باری به داخل ماشین و زن خیره شده بود از آنجا دور شد.

زهرا خوشحال چشم و چشم کرد تا محبوبه را پیدا کند و ماجرای مرد و شماره تلفن او را به محبوبه بگوید و کمی با هم بخندند. محبوبه را دید، اما او داشت سوار تریلی ای می شد. محبوبه می خندید و وقتی روی صندلی نشست در ماشین را بهم زد. خنده از لب زهرا رفت. او و محبوبه قرار گذاشته بودند که تا جوراب فروشی و مواد فروشی جواب خرج و برجشان را می دهد، از این کارها نکنند. تریلی به سمت قم از میدان خارج شد. محبوبه تا بعد از ظهر بازمی گشت. زهرا رفت تا مشتری دیگری برای جورابهایش یا بسته ای که زیر سینه بندش داشت پیدا کند.



رمضان یاحقی

در روستای کیشان، در ۶۰ کیلومتری اراک به دنیا آمده است. بیشتر زندگی اش را در اراک گذرانده است. کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی دارد و کارمند رادیوی استان مرکزی بوده است. خودش می گوید که لذت زندگی اش نوشتن است و تا از دستش برمی آمده سعی کرده است که به دیده شدن فرهنگهای بومی کمک کند. تا کنون از او داستانهای زیادی منتشرشده است.

[ramazaneyahghi@yahoo.com](mailto:ramazaneyahghi@yahoo.com)